

# مِنِ سرکش

شایسته سادات کریمی

آرینا

تهران - ۱۳۹۸

ای در درون جانم و جان از تو بی خبر  
تقدیم به گوهر ناب زندگی  
مادر...

«من اگر زبانم آتش، من اگر زبانم آتش  
من اگر ترانه‌هایم همه شعله‌های سرکش  
چه کنم که یک دل است و همه دردهای یاران  
چه کنم که یک تن است و تب و شعله‌های سوزان  
من اگر زبانم آتش، من اگر زبانم آتش  
من اگر ترانه‌هایم همه شعله‌های سرکش  
از گذشته نیست یادی، یادها را برده بادی  
تو کی آمدی؟ چه گفتی؟ به نهان دل نهفتی  
نبرم ز یاد نامت، نرسد باد به بامت  
نرهان مرا ز دامت نرهان مرا ز دامت»

ترانه سرا: دنگ شو



سرشناسه : کریمی، شایسته‌سادات  
عنوان و نام پدیدآور : من سرکش / شایسته‌سادات کریمی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۹۷۰ ص.  
شابک : 978 - 600 - 6893 - 68 - 6  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۳۵۸ ر ۹۳۳۲۷  
رده‌بندی دیوبی : ۸ فا ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۴۴۲۳۲

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### من سرکش

شایسته‌سادات کریمی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 68 - 6

چادر سیاهم رو که تازه اتو کشیدم با دقت تا می‌کنم و بعد از زدن عطر گل یاسی که مامان مونسیم از مشهد برام آورده بود می‌ذارمش توی کمد تا برای فردا آماده باشه برای چند ثانیه بی‌هدف وسط اتاق وایمیسم. این استرس لعنتی امونم رو بریده. دوست داشتم با راضی یا مرضی کمی حرف می‌زدم تا آروم شم ولی امان از این قفلی که به لب‌هام بود نفس عمیقی می‌کشم و با یه قدم سنگین خودمو به تخت می‌رسونم و تقریباً روش ولو می‌شم. موهای بلند مشکلی ندارم مثل همیشه دورم رو می‌گیره و منم بی‌اختیار یه دستش رو به بینی‌ام می‌برم و بو می‌کنم با پیچیدن بوی تمیزی موهام بی‌اختیار لبخند می‌زنم و به پیچک روی صندلی لهستانی گوشه‌ی اتاق که یادگار خانم جونه خیره می‌شم. انگار همین دیروز بود که روی همین تخت نشسته بود و موهامو نوازش می‌کرد، چه قدر دلم براش تنگه. کجاست! کجاست که ببینه نوه‌اش لیسانسه شده و داره می‌ره سر کار و غر به جونم بزنه که مادر، کار بیرون مال مرده، بازم ترس برم می‌داره، نفسم رو محکم می‌دم بیرون و هم‌زمان با باز شدن در سر برمی‌گردونم.

— متین سادات؟ مامان جان چرا نمی‌بای شام؟ چند دفعه صدات کردم.

لبخندی می‌زنم و سریع از جام پا می‌شم.

— ببخشید، نشنیدم.

می‌یام از جلوی مامان رد شم که با آرامش خاصی دستم رو می‌گیره و می‌گه:

— من راضی نیستم به خاطر ما بری سر کار.

لبخند بی‌جونی می‌زنم و محکم بغلش می‌کنم.

— به خاطر خودمه مامان، درس نخوندم که بشینم گوشه‌ی خونه.

سری تکون می ده و حرفی نمی زنه.

حرفی نداره که بزنه، می دونه باید برم، می دونه که اگه نرم از پس خرج کلاس کنکور دوقلوها برنمی یابم، می دونه همه چی گرون شده و درآمد ناچیز خیاطی و حقوق بابا درنهایت خیلی هنرکنه کفاف خرج خونه رو بده. چه برسه...  
می دونه بی مرد و تکیه گاه بودن یعنی چی، آخرین لحظه ی خروج از اتاق چشمم به چشمای خندون بابا و متین کوچولوی سردوشش میفته و بی اختیار لبخند می زنم.

— من از پشش برمی یام بابا.

## تعلیق

از تاکسی که پیاده می شم چادرم رو درست می کنم و با طمانینه می رم اون سمت خیابون. پلاک های خونه های اطراف رو از نظر می گذرونم و برای یه لحظه روی عدد ۳۴ ثابت و بعد خیره می شم به خونه ی قدیمی و ویلایی پیش روم. دقیقاً از همون خونه های آجر سه سانتی نوستالژیک که همیشه دوست داشتم ازش به عنوان خونه ی پدری یاد کنم نفس حبس شده توی سینه ام رو بیرون می دم بسم اللهی زیرلب می گم و یه لحظه چهره ی خانم جون می یاد جلو نظرم. مادر هر وقت از چیزی ترسیدی یه آیت الکرسی بخون به خودت فوت کن معجزه های که توی این آیه هست رو هیچ جا ندیدم پشت می کنم به در ساختمون و گوشه ی پیاده رو وایمیسم و آرام شروع می کنم به خوندن هنوز تموم نشده که بی اختیار با صدای پاشنه ی کفشی سر بلند می کنم. دختر جوون روبه روم نمونه ی بارز مدل ها توی بوردای مامانه قد بلند، موی بلوند و چشم های پر غرور. نیم نگاه مشکوکی به منی که بی هدف جلوی در خونه ایستادم میندازه و با طمانینه زنگ خونه ی قدیمی رو فشار می ده.

— بله؟! —

— میشا فخیم هستم.

در با تیکی باز می شه و دختر وارد می شه و من به کل فراموش می کنم کجای آیت الکرسیم بودم و بالاخره دست و پا شکسته و هول هول تمومش می کنم و بلافاصله نگاهی به ساعت دور مچم میندازم ساعت ۹:۳۵ دقیقه است و ۵ دقیقه از زمانی که باید این جا می بودم گذشته با استرس، دست روی زنگ می دارم قلبم به شدت می تپه و زیرلب فقط نام خدا رو می گم. مجدد همون صدای قبل توی آیفون می پیچه.

— متین السادات موحد هستم!

در، این بار دیرتر از حد معمول باز می شه و من قدم می دارم به خانه ی بزرگ قدیمی با حیاط زیبای گل کاری شده و پله های مارپیچ!

با رسیدنم به در ورودی ساختمون نفسی که توی مسیر حیاط بی اختیار حبس کردم رو بیرون می‌دم و وارد می‌شم.  
دختر جوونی که پشت میز نشسته. از جاش بلند می‌شه و با نگاهی پر تعجب بهم خیره می‌شه.  
— کاری داشتید؟!  
— موحد هستم.

هنوز از جاش تکون نخورده کاملا مشهود بود غافلگیر شده. تک سرفه‌ای می‌کنم که باعث می‌شه نگاه ازم برداره و در حالی که چتری‌های هایلایت شده‌ی عسلیش رو کنار می‌زنه بهم اشاره می‌کنه تا بشینم.  
— الان یکی دیگه از همکارهای جدید که قبل از شما اومدن داخل اتاق آقای ابریشم چی هستن. منتظر باشید تا صداتون کنم.  
بعد کمی صبر می‌کنه و وقتی که روی مبل ال مانند سفید قرار می‌گیرم. لبخندی می‌زنه و مشغول به کارش می‌شه.

حواسم رو از ناخن‌های کوتاهم می‌گیرم و بدون جلب توجه سعی می‌کنم اطراف رو نگاه کنم سالن نسبتا کوچیکه که از جایی که من نشستم از سمت راست یه راهرو مشخصه و از سمت چپ پله‌های مارپیچی که به نظر می‌یاد به طبقه‌ی بالاتر ساختمون راه داشته باشه. در ورودی و دیوارها طوسی روشنه و پر از قاب‌های سفید که توی هر کدوم از قیچی تا قرقره‌ی نخ و فابریک‌های (پارچه) رنگ و وارنگ لباس به چشم می‌خوره تا عکس مدل‌ها و لباس‌هایی که به احتمال زیاد کار خود مجموعه است. دکوراسیون در عین سادگی و خنثی بودن رنگ‌ها صلابت خوبی داره. توی همین فکرها و مشغول بالا و پایین کردن محیط اطراف که میشا فخیم از در اتاقی که کمی با میز منشی فاصله دارد و از درهای معمولی بزرگ‌تر و طراحی طوسی سفید عجیبی داره خارج می‌شه لبخند کم‌رنگی روی لبشه و کمی با اغراق صاف راه می‌ره و درست پشت سر اون مردی که بلوز کتون سفید با راه‌های طوسی تیره که آستین‌هاش تا آرنج خیلی مرتب تا شده و شلوار طوسی فاستونی و کفش و کمربند قهوه‌ای سوخته به تن داره که از دید من ترکیب رنگ بی‌نقصی رو برای محیط کاری انتخاب کرده خارج

می‌شه. حس می‌کنم هنوز متوجه من نشده رو به منشی که حالا از جاش بلند شده می‌کنه و می‌گه:

— سحر خانم فخیم رو به اتاقی که براشون در نظر گرفتن راهنمایی کن و به فیروزه بگو نکات لازم رو باهاشون هماهنگ کنه.

منشی که حالا می‌دونم اسمش سحره لبخندی سمت می‌شا می‌زنه و با نشون دادن پله‌های مارپیچ و گفتن از این سمت لطفا، بدون توجه به من اون جا رو ترک می‌کنه. مرد چند ثانیه با نگاه دنبالشون می‌کنه و در حالی که یه دستش رو در جیب می‌کنه می‌ره که داخل اتاقش بشه که سکوت و انتظار رو جایز نمی‌دونم و در حالی که سینه‌ام رو صاف می‌کنم، از جام بلند می‌شم.

با شنیدن صدا حواسش سمت من جلب می‌شه و با دیدن من که دستم به چادرمه و دارم مرتبش می‌کنم. با چند ثانیه تاخیر کامل سمت من برمی‌گرده و با ابروهایی که نه می‌شه گفت کامل گره خورده و نه می‌شه گفت عادی دو سه قدمی سمت من می‌یاد و با گفتن «می‌تونم بپرسم» در حالی که نگاهش از صورتم به سرتاپام کشیده می‌شه. در چند قدمی ام می‌ایسته. هنوز حرفش تموم نشده که با صدایی که به وضوح می‌لرزه می‌گم:

— متین هستم. ببخشید موحد یعنی. متین السادات موحد هستم.

گره‌ی ناچیز بین دو تا ابروش باز می‌شه و ابروهاش این بار به وضوح بالا می‌پرن. مجدد در حالی که سعی می‌کنم این بار نامحسوس تر عمل کنم. نگاهی به سرتاپای من می‌اندازه، دستی به چونه‌اش می‌کشه، آهان غلیظی می‌گه و بعد از چند ثانیه سکوت. لبخند زورکی‌ای می‌زنه و ادامه می‌ده:

— سلام عرض می‌کنم، ابریشم چی، مازیار ابریشم چی.

بی‌اختیار از این‌که یادم رفته سلام کنم. خجالت می‌کشم با صدای نسبتا آرومی ببخشیدی می‌گم و با لبخند کم‌رنگی جوابش رو می‌دم.

خواهش می‌کنم زیرلی می‌گه و هم‌زمان با دست به سمت اتاق اشاره می‌کنه و می‌گه:

— بفرمایید داخل اتاق، من در خدمتون هستم.

نفسم رو می‌دم بیرون به آرامی ولی پراز استرس در حالی که سعی می‌کنم با

بیشترین فاصله‌ی ممکن از کنارش رد بشم وارد اتاق می‌شم به محض ورود منظره پر درخت و پر از گل حیاط و نور زیاد اتاق که ناشی از پنجره‌ی سراسری پشت میزشه، توجهم رو جلب می‌کنه و حس خوبی بهم دست می‌ده حسیه که اگه با ادکلنی به این تندی قاطی نمی‌شد شاید خیلی بهتر هم می‌بود! نفسم مثل همه‌ی وقت‌های دیگه که ادکلن گرم، با رایحه‌ی تند بهم می‌خوره تنگ می‌شه سعی می‌کنم به روم نیارم.

— بفرمایید بشینید.

با فاصله‌ی کمی پشت منی که مردد وسط اتاق ایستادم قرار می‌گیره و با دستش اشاره به صندلی‌های چوبی جلوی میزش می‌کنه این‌همه نزدیکی باعث زیاد شدن شدت بوی ادکلنش می‌شه و این‌بار عملاً سینه‌ام به حس حس می‌افته.

زیرلب الان وقتش نیست می‌گم و حالت‌م رو نادیده می‌گیرم و روی نزدیک‌ترین صندلی به خودم و دورترین صندلی به میز می‌شینم. خوشحال از این‌که شاید با قرار گرفتن پشت میزش اندکی از شدت بو کاسته بشه.

با نشستن من سری تکون می‌ده، می‌ره پشت میز و با برداشتن پوشه‌ای مجدد برمی‌گرده و روی صندلی روبه‌روم قرار می‌گیره در کمال آسودگی پاش رو روی پای دیگش میندازه و تکیه می‌ده، پرونده رو باز می‌کنه و هم‌زمان صورتش پشت اون پنهون می‌شه.

سعی می‌کنم کمتر نفس بکشم تا اون بوی لعنتی رو کمتر استشمام کنم.

چند دقیقه به همین منوال می‌گذره و پوشه رو پایین می‌یاره و می‌گذاره و یا بهتر بگم ملایم پرت می‌کنه روی میز و یه دستش رو حایل چونه‌اش می‌کنه و در حالی‌که با انگشت اشاره‌اش چونه‌اش رو می‌خارونه و خیره شده بهم می‌گه:

— فکر می‌کنید استاد سپند، چی توی شما دیدن که معرفی تون کردن به

پدرم؟!

لحنش بیش از ناخوش‌آیندی پر از سوال و تعجبه.

آب دهنم رو قورت می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم تا جلوی حس حس

سینه‌ام رو بگیرم. که بدتر منجر می‌شه به سرفه بیفتم.

با دیدن سرفه‌های من بی‌حرف و بدون حس خاصی بلند می‌شه و لیوانی از روی میزش بر می‌داره، از آب سردکن گوشه‌ی اتاق پر می‌کنه و می‌ذاره جلوم. با ببخشیدی لیوان آب رو برمی‌دارم بعد از خوردن چند قلمپ. با حس این‌که کمی بهتر شدم می‌ذارمش روی میز ولی هنوز سینه‌ام حس حس می‌کنه.

— طرح‌ها و ایده‌هام کافی بود براشون؟

از حرفم به وضوح پوزخندی روی لبش می‌شینه. انگار دقیقاً منتظر هم‌چنین جوابی بوده برای همین بلافاصله در حالی‌که پاش رو روی زمین می‌ذاره و کمی به جلو متمایل می‌شه، آرنجش رو حائل زانوش می‌کنه و نیم‌گاهی بهم می‌ندازه و می‌گه:

— به نظرتون چه جور می‌تونم به یه خانم...

سرش رو بلند می‌کنه و مجدد به چادرم خیره می‌شه.

و ادامه می‌ده:

— به یه خانم با این نوع پوشش اعتماد کنم؟!

حس می‌کنم خیلی زوده برای به رخ کشیدن پوششم. متعجب ابرومو بالا می‌دم و در همین حین با یه نفس دیگه تک سرفه‌ای می‌کنم برای جلوگیری از سرفه مجدد لیوان آب رو می‌قایم و یه قلمپ دیگه ازش می‌خورم و این‌بار به نگاه منتظرش چشم می‌دوزم و با صدای گرفته و ابروهای بالا رفته که صرفاً برای تمرکز روی سرفه نکردنه می‌گم:

— حس زیبا شناختی و استعداد طراحی و ایده‌های نو فکر نمی‌کنم ربطی به

پوشش و ایدئولوژی فرد داشته باشه.

ابروهاتش اندکی گره می‌خوره. سری خم می‌کنه و لباس رو کج و عجیب حس می‌کنم از داخل دهانش لپش رو گاز گرفته سری تکون می‌ده و از جاش بلند می‌شه. این حرکت ناگهانی باعث می‌شه مجدد حجم زیادی از هوا توی اتاق جابه‌جا شه و اون بوی غلیظ لعنتی با شدت به مشامم بخوره طوری‌که کار از سرفه می‌گذره و نفسم شروع به منقطع شدن می‌کنه. حس حس سینه‌ام این‌بار اون قدر بلنده که تبدیل به قیه قیه کشیدن شده.

جوری که این مجسمه‌ی بلاهت روبه‌روم هم با تعجب به پشت سرش و من